

غولهای یخی

نویسنده
رسول آبادیان

اظهارات اولین یابندهٔ جسد

نیمه‌های شب بود که پیدایش کردیم، سرپایش غرق در خون بود، امام آمده بود و انقلاب به ثمر نشسته بود و خون تک‌تک شهیدان در رگ ما می‌جوشید، همه به دنبال کشف و دستگیری کسانی بودیم که به گونه‌ای در جنایات خاندان سلطنتی سهیم بودند. او آخرین نفری بود که در آن دخمه پیدایش کردیم، در زیر برگ‌های کهنه روزنامه مدفون شده بود و یادداشت‌هایش پراکنده در گوشه و کنار بر روی هم تلنبار بودند، تازه مرده بود.

سال‌ها بعد یادداشت‌هایش را به دقت بررسی کردیم و بدون هیچ‌گونه دستکاری و کم و زیاد به دست چاپ سپردیم. تمامی نوشته‌های او موبه‌مو چاپ شده است البته بجز مواردی که منافعی عفت بود و چاپ نکردنشان هیچ‌گونه صدمه‌ای به کلیت کار وارد نمی‌کرد.

هویت نگارندهٔ یادداشت‌ها به وضوح در کلیت کار نمایان شده است.

شاید خواندن دست‌نوشته‌های یک مرده جذابیت و لطفی نداشته باشد، آن هم مرده‌ای که چه در دوران زندگی و چه پس از مرگ مرده بوده

است!... شما به عنوان خواننده این دست‌نوشته‌ها شاید نتوانید تصور کنید که یک مرده در میان زندگان رفت‌وآمد کند، مانند زندگان نفس بکشد، و تمامی رفتار آنها را موبه‌مو تقلید کند و هر روزه در لابه‌لای روزنامه‌ها به دنبال خبرهایی بگردد که از پیش می‌دانسته... به هر حال این دست‌نوشته‌ها حاصل شبهای پرالتهاپ و ترسناکی است که بر من گذشته است. من در مقام یک مرده به رفتار شما زندگان مشکوکم، اما جرئت و جسارتی که این شک را به یقین تبدیل کند در من از بین رفته، از نظر من هر یک از شما در میان محاقی فرو غلتیده که من غلتیده‌ام. به گمان من همه مردگان زنده‌اند، شاید با خواندن این جمله لب‌خندی برخاسته از تمسخر بر لبانتان نقش ببندد، اما این گوشه‌ای از دنیای منحصر به فرد من است، جهنمی ساخته دست خود و دیگران.

به هر حال من اینچنین مرده‌ای هستم، در میان برزخی از تناقضات روحی و روانی، در مردنم همان‌قدر تردید دارم که به زنده بودنم. گاهی از نوشتن این مطالب خسته می‌شوم و در مورد این که آیا روزی به دست یک زنده می‌رسند تردید می‌کنم، اما این آخرین گریزگاه من است. شاید این صفحات سیاه شده، در آینده باعث نثار نفرین‌هایی شود که استخوان‌های پوسیده هفت جدم را بلرزاند، اما چه باید کرد؟... ناچار از نوشتنم و هیچ نوشته‌ای مانند همین کاغذها این‌چنین آرامشی را برایم به ارمغان نمی‌آورد، شما شاید بتوانید پرده از این راز سر به مهر که خودم یک عمر عاجز از آن بوده‌ام بردارید.

من اکنون مردی مستأصل و ترسو هستم که تمام دنیایم همین دخمه است، درخت‌های باغ انگار محاصره‌ام کرده‌اند، گاه‌گاهی مثلاً دوستان قدیم به سراغم می‌آیند، نوشته‌هایم را زیرورو می‌کنند و چنان به من خیره می‌شوند که احساس جنون می‌کنم، گویی هیچ‌کدام از آنها باور ندارند که حتی کلمه‌ای از این نوشته‌ها، راه به بیرون بیابد و چشمانی مشتاق با ولع

بخواندشان، هر لحظه منتظرم که یکی از دوستان به ملاقاتم آمده کارم را یکسره کند. خوب می‌دانم که محکوم به این سرنوشت هستم، پس هر کلمه از گفت‌وگوهای من و آنها برایم حکم نیزه‌ای را دارد که آرام‌آرام در سینه‌ام فرو می‌رود، بارها اندیشیده‌ام که کشتن یک مرده چه سودی می‌تواند برای آنها داشته باشد، آن هم آدمی مثل من که قبل از هرکس دیگر، خودم مردنم را باور کرده‌ام، خودم شاهد خوردن مهر فوت بر شناسنامه‌ام بوده‌ام، خودم خبر مرگم را به روزنامه‌ها داده‌ام، خودم جسد بی‌نام و نشانم را دفن کرده‌ام، خودم برای خودم اشک ریخته‌ام و شاهد اشک ریختن اطرافیانم هستم.

من باید می‌مردم و جز این راهی برایم نگذاشتند، حتماً باید می‌مردم با جسدی غیرقابل شناسایی.

شبهای پرالتهاپی را که می‌گویم از همین جاست، من هنوز هم نمی‌دانم که بالاخره باید بمیرم یا تا ابد نقش یک مرده را ایفا کنم، کلید این سؤال در پوزخندهای دوستانم نهفته است، شاید هر کدام از آنها هم به ایفای نقش یک مرده محکوم شده‌اند.

شاید تقدیرم در این بوده که هر لحظه گوربه‌گور شوم و هر شب در یک خانه کپه مرگم را بگذارم و آخرش هم به مرده‌ای نفس‌کش تبدیل شوم و صدبار با صدای گاری رفتگر از خواب بپریم و به شخصیت آرامش حسودی کنم و در افسوس روزهای اوج آه بکشم.

دلم برای خودم می‌سوزد، هنوز هم گاه‌گاهی برای مرگ زودرس خودم اشک می‌ریزم، با خود می‌اندیشم چه دستی در کار بود که آن همه کبکبه و دبدبه را یکباره فرو ریخت و مانند سیلی بنیان‌کن خانمانم را فرو بلعید؟... من آدم باهوشی بودم، پله‌های ترقی را خیلی سریع طی کردم، نفوذ من در دستگاه حکومتی بر هیچ‌کس پوشیده نبود، این سرنوشت حق من نبود، شاید بتوانید حال مرا درک کنید، دیگر دیدن عکس زن و

فرزندانم هیچ احساسی در من برنمی‌انگیزد، برای دیدنشان هم دیگری رغبتی ندارم. باید مردنم را باور کنم، و کرده‌ام.

روزهای اول لبریز از شوق دیدنشان بودم، دوستانم با ماشین‌های شیشه‌های رنگی داشت به سراغم می‌آمدند، سوایم می‌کردند و در اطراف خانه‌ام گشت می‌زدیم. گاه‌گاهی بچه‌هایم را با مادرشان می‌دیدم که غم پدر مردگی و شوهرمردگی در چهره‌شان نمایان بود، از این طرف شیشه فاصله‌ای بود مثل فاصله زمین و آسمان.

من یتیمی بچه‌هایم را به چشم دیدم و بیوه شدن زنم را. تنهایی زن جوانم مثل خوره روحم را می‌خورد و بی‌سرپرستی بچه‌هایم مانند بختکی بر تمامی وجود و وجدانم سایه انداخته.

بریده روزنامه‌ها در مورد مردنم و چگونگی مرگم را به دیوار چسبانده‌ام تا کاملاً باورم شود که دیگر زنده نیستم، شاید سرگذشت آدمی که مجبور شد دوبار بمیرد برای همه جالب و خواندنی باشد و من همان آدم هستم.

من دیگر به زندگی بازخواهم گشت، من دیگر روزهای پرغرور را نخواهم دید، من دیگر ستاره‌ای در آسمان زندگی ندارم. من دیگر پدر نیستم، من دیگر شوهر نیستم، من دیگر دستور نمی‌دهم، من رفته‌رفته در حال حل شدن در خودم هستم. من تمام می‌شوم، در حالی که می‌توانستم نشوم. شاید مردن پایان آدمی نباشد. اما نقش یک مرده را بازی کردن آخر کار آدم است و من اینم...

از تصویرهای خودم در بریده روزنامه‌ها شرم دارم، همه از چهار طرف به چشم‌هایم زل می‌زنند و با نگاهشان سرزنشم می‌کنند و من درگیر و دار تحقیر این نگاه‌ها فقط به سیاه کردن صفحه‌های کاغذ مشغول می‌شوم تا رهایم کنند.

شاید اولین آدمی که توانسته حق زنده بودن را از خودش بگیرد من

باشم. من خیلی ماهرانه در کشتن خودم دست داشتم و از این که می‌دیدم نقشه قتل با موفقیت انجام یافته سر از پا نمی‌شناختم. فرماندهی و برنامه‌ریزی چگونگی انجام قتل بر عهده خودم بود، ماه‌ها سایه به سایه به دنبال خودم بودم و در ذهنم طرح نابودی خود را می‌پروراندم، غافل از آنکه خون من بی‌بها تر از آنی بود که قولش را داده بودند. من خودم را کشتن تا دیگران بر روی جسدم بایستند و از درخت آرزوهایشان میوه بچینند و بر جسم بی‌جان من محکوم به مرگ و از مرگ به مرگ بتازند، بی‌آنکه نیم‌نگاهی به جاه و جلال گذشته‌ام کرده باشند.

من دو حسرت بزرگ را با خود یدک می‌کشم، یکی دست‌های آغشته به خون خودم و دیگری مظلومیت خودم در برابر خودم....

دوستانم از ترقی‌های روزانه‌شان چیزی به من نمی‌گویند، همگی بر این مسئله اتفاق نظر دارند که فهمیدن این مسائل برای یک مرده چه سودی می‌تواند داشته باشد،....

البته بیان کردن این‌گونه سؤال‌ها از جانب من کمال بی‌احتیاطی است، زیرا نشان می‌دهد که من به طور یقین مردن را باور نکرده‌ام و در امور زندگی زندگان دخالت می‌کنم و طبق قرار داد، این یعنی از مرگ به مرگ... دوستانم همواره بر سرم منت می‌گذارند که فقط به دیدن جسد من می‌آیند نه یک دوست و همکار قدیمی که در پیشرفت‌های تک‌تکشان مؤثر بوده‌ام...

هر یک از این دوستان سعی دارند که در خفه کردن من از همدیگر سبقت بگیرند و من هم بدم نمی‌آید که یکی یکی خون آنها را بریزم. ولی کشتن حتی همه آنها برایم پشیزی سود ندارد، زیرا من مرده‌ام و حتی کشتن تمام مخلوقات عالم هم زندگی دوباره را به من باز نمی‌گرداند.

امید و آرزوهای یک آدم مرده هر قدر هم وسیع باشد از چهار دیواری‌ای که در آن محبوس است فراتر نمی‌رود.

برای مرده‌ای که کوچک‌ترین تعلق خود از دنیای زندگان را هم بریده است بجز واگویه‌های یأس‌آلود و دست‌نوشته‌های پراکنده چه چیز دیگری می‌تواند آرامش‌بخش باشد؟...

اوضاع مملکت را می‌دانم و نمی‌دانم، چه بدانم و چه ندانم هر دو یک حکم دارند.

من غرق در کابوس‌های خوفناکم، خواب و بیداریم قاطی شده است. من غرق در باورهای پوچ دیگرانم...

صحنه کشته شدنم هر شب مرا از خواب خوش می‌پراند، نعره می‌زنم و به دیوار مشت می‌کوبم.

من در این دخمه بارها خاطره‌های خوش زندگیم را زاییده‌ام، بارها به یاد روزهای خوش کودکی با خودم مشغول بازی شده‌ام.

بارها به یاد روزهای پر شوکت از دست رفته‌ام پاها را به زمین کوبیده و به تمام دنیا دستور داده‌ام. روزهایی که خود را استوارتر از الوند می‌دیدم. هنوز هم بوی آشوب را حس می‌کنم و سراپا میل سرکوبش را دارم. اما دیگر تهی شده‌ام، پیچیده در طلسمی ابدی محکوم به پوسیدن هستم.

من با یادهای خوش گذشته زنده‌ام، روزهایی که سرشار از بودن بودم، روزهای محبوبیت و نشاط. من در تمام طول عمرم برای رسیدن به هدف‌هایم از هیچ عملی رویگردان نبودم، من می‌خواستم آنچه در وجودم بود بشوم، و شدم، آن هم خیلی زود.

زندگی افسوس گذشته است و دلهره آینده، شاید آدمی بتواند برای گریز از دلهره پناهگاهی پیدا کند، اما افسوس‌ها همیشه هستند و تالب قبر بدرقه‌ات می‌کنند.

اگر بخت بامن یار بود و این کاغذ پاره‌ها به دست شما رسید بهتر است بدانید که نقشه قتل بی‌هیچ عیب و نقصی اجرا شد،... نیمه‌های شب بود که با چند نفر از دوستان که بعضی‌هایشان هنوز هم به سراغم می‌آیند به

انفرادی‌های زندان اوین سرزدیم، تمام زندانی‌ها را چشم بسته بیرون کشیدیم و به دنبال کسی گشتیم که از نظر قیافه و قد با من مشابه باشد، همه‌ای گنگ در میان زندانیان پیچید. نگاهی به نگهبان همراهمان انداختم و او هم بلافاصله برای ساکت کردن آنها چندین ضربه باتوم به چند نفرشان کوبید.

فرد مورد نظر انتخاب شد، نگهبان دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: «قربان این یکی بی‌گناهه... یعنی بی‌گناهی‌ش ثابت شده...»

گفتم: «خب منظور؟»

گفت: «یعنی آزاده... فردا صبح...»

گفتم: «به تو یاد ندادن توی هر کاری دخالت نکنی؟»

گفت: «فکر کردم گفتنش لازمه.»

گفتم: «به چه جرمی دستگیر شده؟»

گفت: «همدستی با طراحان ترور اعلیحضرت.»

گفتم: «مگه نبوده؟»

گفت: «نه...»

چشم‌غره‌ای رفتم و گوشه پیراهن زندانی را گرفتم و رو به بیرون هلش دادم و گفتم: «آزادش می‌کنم... مطمئن باش.»

لبخندی از رضایت بر لبان زندانی نقش بست، کورمال کورمال به بدن زندانی‌های دیگر دست کشید و صورتشان را بوسید و بریده بریده گفت: «سر بی‌گناه پای دار می‌ره بالای دار نمی‌ره...»

رو به نگهبان کردم و گفتم: «پرونده این یکی باشه به عهده خودم.»

زندانی را بیرون آوردیم و با چشم‌های بسته به داخل ماشین بردیم و گرگ و میش هوا به حوالی سد کرج رسیدیم.

زندانی در تمام طول راه با لهجه روستایی و غلیظش به جانمان دعا کرد و با معرفی همه ایل و تبارش گفت که یک عمله بی‌سواد است و دائم جای

زخم‌هایی که بر اثر کتک خوردنش ایجاد شده بود به ما نشان می‌داد. ماشین را در گوشه‌ای خلوت پارک کردیم و زندانی را پیاده به طرف سد بردیم، حالا دیگر تعداد فرزندان او را هم می‌دانستیم. زندانی به ما گفت که می‌دانسته روزی آزاد می‌شود.

پرسیدم: «دلت می‌خواد دنیا را ببینی؟»

گفت: «شش ماهه که ندیدم... دیگه توی تهران نمی‌مونم... می‌رم دهات خودمون... همون گشنگی بهتره از این اوضاع».

به گوشه‌ای خلوت رسیدیم، سد زیر پایمان بود. چشم‌بند زندانی را باز کردم، چند لحظه مات و مبهوت چشم‌هایش را مالید و به اطراف نگاه کرد و گفت: «اینجا... کجاست آقای رئیس؟»

گفتم: «چی کار داری کجاست؟... دنیا را ببین».

سعی کردم از دید او به دنیا نگاه کنم، چون این من بودم که در واقع تا چند ثانیه بعد اسیر در لهیب شعله‌های آتش و گرفتار در قفس تنگ ماشین مشتعل، به دورن سد پرتاب می‌شدم.

من مردم و چند روز بعد پیکر آتش‌ولاش و غیرقابل شناسایی‌ام از درون آب‌های سد بیرون کشیده شد. و تا چند هفته خوراک صفحه حوادث روزنامه‌ها بودم.

من از آن شب به بعد به زندگی برنگشتم، گویی که اصل وجودم با همان مرد روستایی در میان آتش سوخت. طعم تلخ آن‌گونه مردن هنوز در ذره‌ذره وجودم حک شده و قصد بیرون رفتن ندارد. من هر شب در کابوس وقوع آن حادثه که خودم طراحش بودم فرو رفتن چنگال مرگ را در گوشت و استخوانم حس می‌کنم.

من نابود شدم و به جمع اموات پیوستم.

از آن شب به بعد دیگر وجود ندارم، یاران گرمابه و گلستان رهایم کردند.

من یک شبخ هستم در شکل آدم، بیهوده نفس می‌کشم.

شب‌ها در خودم می‌لولم، آه‌هایم نفسدود افسوس گذشته است.

من یک تکه‌سنگ تپیا خورده‌ام.

من یک تکه گوشت اضافی هستم، خالی از کوچک‌ترین هویت... دیگر وزنی برایم باقی نمانده که مثل گذشته احساس کنم زمین سنگینی‌ام را بر گرده‌اش احساس می‌کند.

عکس‌هایم در بریده روزنامه‌ها، چسبیده بر سینه دیوار به من زور می‌گویند. من دیگر حریف این موش‌های سمج که زندگی‌ام را تباه کرده‌اند هم نیستم.

شاید مسخره باشد که یک مرده از مریض شدن بترسد و یا از مبتلا شدن به یک بیماری لاعلاج واهمه داشته باشد.

من بارها با دست‌های آغشته به خون لقمه گرفته‌ام و شاید طعم آن را بارها چشیده باشم. قطره‌قطره آن خون‌ها هم‌اکنون فریادی شده و من به دست‌های آغشته‌ام می‌نگرم.

نعل خودم بر روی دست‌هایم مانده و روز به روز شاهد از بین رفتنش هستم، شاید مرده ریگم، در چند میلیون سال آینده در همین محل کشف شود و شاید هرگز چشم هیچ تنابنده‌ای نبیندش. خون من بی‌بهاترین خون دنیاست.

من نمی‌دانم که روزی این نوشته‌ها به دست تو می‌رسد و آنها را می‌خوانی یا نه... دلم می‌خواهد که برسد و بخوانی و به سیه‌روزی یک مرده بیندیشی که چگونه در گردابی خودساخته، دست و پا می‌زده است. دلم می‌خواهد خاطره این شب‌های هولناک و تلخ به دستت برسد و با رقت‌انگیزترین مرده دنیا آشنا شوی.

دیگر رغبتی به قدم‌زنی در کوچه‌های تنهایی ندارم، اصرار دوستانم هم بی‌فایده است، هواخوری یک مرده مسخره‌ترین چیز دنیاست.